

-ابتدا کسی از خانواده چمران و اوضاع و احوال آنها برپیمان بگوئید؟

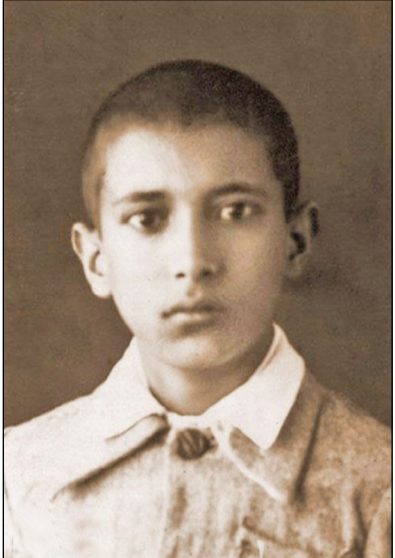
پدرمان حسن چمران در هفت سالگی از روستای چمرورن یا همان چمران (روستایی زیبا و کوهستانی بین سلاوه و همنان) به تهران می‌آید و شروع به کار می‌کند. او در حالی که تحصیلات ابتدایی‌اش را در مکتب‌خانه‌های قدیم گذرانده بسود از همان زمان در بسک کارگاه بافندگی و جوارب بافی مشغول به کار می‌شود و در سن جوی ۲۰ یا ۲۱ سالگی با مادرمان ازدواج می‌کند.

پدربزرگ مادری ما روحانی‌ای بسیار ریشدار و اهل ورزش بود و در محله چاله میدان کنار رفقه حضرت سید اسماعیل(ع) شیشه گرخانه داشتند.از این روز قاضی‌لی مادر ما شیشه‌گر بود. پدر و مادر ما بعد از ازدواج با یکدیگر در خانه‌ای اجاره‌ای در منطقه بازار زندگی خود را آغاز کردند. پدر در سال ۱۳۳۷ و مادر در سال ۱۳۸۳ فوت شدند.

ما ۶ برادر بودیم: عباس، مرتضی، مصطفی، مهدی، محمدهادی، نصرالله (حسین) که همه جز مصطفی در محله بازار به دنیا آمدیم. مصطفی در قم متولد شد و شناسنامه او را در تهران گرفتیم. خانواده هشت نفره ما ابتدا خانه‌ای اجاره‌ای در سروپلک داشت تا اینکه برای زندگی به منزل مدیون رضایی خود رفتیم. دو اتاق به ابعاد چهار در پنج دو و نیم در پنج در اختیار ما بود.

پدر به مسائل عدالت اجتماعی و حلال بودن نان اعتقاد زیادی داشت. مثلا جوارب‌های بافته شده را که سر بازار به قیمت دو تومان فروخته می‌شد، ۱۷ ریال می‌فروخت و وقتی دلیل این کار را از او جویا می‌شدیم می‌گفت: «! آنجایی که ۱۵ تا ۱۶ ریال صرف بافتن جوارب شده است باید دو ریال روی آن سود بیاورد و به قیمت ۱۷ ریال فروخته شود.» چنین اعتقادی به زندگی خانواده چمران برکت داده بود به گونه‌ای که علیرغم درآمد کم، زندگی خوبی داشتیم.

- در رابطه با رفتار و اخلاق فردی شهید چمران بفرمایید.



همان طور که گفته بنده سه برادر دیگر هم داشتیم که از مصطفی بزرگتر بودند، و من و مصطفی پیشتر سه هم بودیم، او ۹ سال از من بزرگتر بود و رابطه خوبی با من داشتم، او شخصیت بسیار دوست داشتی داشت نه تنها برای من؛ بلکه برای همه همکلاسی‌ها و دوستانش، اهل جوانمردی و ایثار و فداکاری بود. یک بار خودش می‌گفت که یکی از دوستانش نمره پایین گرفته بود و رد شده بود، دکتر هم گریه‌اش گرفته بود که چرا دوستش رد شده و خود او دکتر را دلداری داده بود، با دانشکده فنی که بود یک رای گیری کرده بودند و او سال سوم دانشکده بود به عنوان محبوب‌ترین دانشجوی دانشکده فنی انتخاب شده بود.

- **چطور شد که دکتر چمران درس و دانشگاه را رها کرد و وارد میدان نبرد شد، دکتر چمران به مبارزه و جهاد چگونه نگاه می‌کرد؟**

در سنات جنگ‌های نامنظم در اهواز یک شب که فکر

اسرائیلی‌ها هم می‌گریزند و تاکنجا را می‌گذارند و می‌روند، حاج

احمد آقا و کتک را هم با این تاکنجا مکن یادگیری گرفتند.

دکتر گفت من این کارها را انجام دادم، جنگ‌ها را کردم، به کشورهای دیگر نگاه می‌کردم و می‌دیدم که هیچ کدام مسیر مبارزه درستی ندارند تا انقلاب اسلامی شده، به ایران آمدم، رهبر ایران یک میتهد و یک مرجع عالی قدر مانند امام خمینی(ره) است و مردم و رزمنده‌ها را می‌بینم که با چه خلوص و صفایی می‌آیند و همه چیز خود را فدا می‌کنند و امروز خودحالم که برای اسلام و دینم و وطنم قاطعه‌ام می‌کنم،م و این جنگ به یک پیروزی بزرگ خواهد انجامید و این خیلی ارزش دارد.

این تفکر را با این ایندولژیست‌هایی که امروز پیدا شده‌اند مقایسه کنید، این انقلابی که با این زحمت‌ا و خون‌ها به ثمر رسیده را عدای با نافرمانی‌های مدنی و ارتباط با خارج و ایجاد آشوب‌های لگامی در نقاط مختلف کشور و دادن ادنا آنها به اصل کل انقلاب بخواهند این انقلاب را به شکست بکشند و به صورت یک دولت و حکومت سنکولار به پیش بیزند و اینجاست که انسان می‌فهمد که آن شهید جایش کجاست و چرا چه فکر می‌کرده و این آقا جایش کجاست و چه فکر می‌کند.

- **آیا شهید چمران از بنی صدر هم شکایت می‌کرد؟**

ما با کمبودهای فراوانی مواجه بودیم، مثلا زمانی که دکتر در سوسنگرد زخمی شده بود و در بیمارستان بود می‌گفت که ما سه تا گلوله از پمپ‌های دانشتیم و مغفل یک تپ زرهی دشمن

ج مثل چمران و چمران مانند هیچ کس. شهیدچمران فقط مانند خودش بود؛ کسی که چند جمله و چند صفحه گنجایش توصیف روح بزرگش را نداردند؛ چرا که او روحی الهی و بزرگ دانشت و تنها دل در گرو محبت خداوند. چنین روحی را به سختی می‌توان در ک کرد، چه رسد به توصیف؛ چگونه می‌توان انسانی را توصیف کرد که جمع اضعاد است و در عین حال همه خوبی‌ها را دارد، هم او که در بنیم خانهای در لبنان زندگی می‌کرد و از غصه نودکان یی بنده دلش آرام نمی‌گیرد، همان کسی که حتی دانشمن را به لرزه در می‌آورد، مبارزات چریکی او الگویی برای همه آزاداندیشان شده است:اها... این شیر میدان نبرد هنگام مناجات با پروردگارش هم چون عارفی زاهد ناله برمی‌آورد و در صحنهای دیگرا دانشمندنی تیزهوش و دقیق می‌شود، در هنر هم پیشروست و همه هنر‌ها را همزمان دارد. هم نقاشی چیزی ده‌ست است و هم عکاسی همه... اما گویا هیچ یک از این‌ها را نمی‌بینند، دید او آن قدر وسیع است که تنها به هدف والای الهی و انسانی می‌اندیشند و تمامی تعلقات را بر زمین می‌گذارند و به سوی معشوق پرواز می‌کنند...

صفحه فرهنگ مقاومت این هفته مزین به نام بزرگ‌مردی است که ۳۲ سال از شهادت او می‌گذرد. یاد گذار ستاد جنگ‌های نامنظم و چریکی شد و نقش راهبردی را در روزیاری با جریان‌های فراق در مرزهای کشور داشت. به مناسبت ۱۷ اسفند، سالروز ولادت این سرباز پرافتخار اسلام با برادر کوچکتر او یعنی مهندس مهدی چمران به گفت‌وگو نشستیم تا کسی از حال و هوای خانواده و سبک زندگی شهید چمران بیشتر بداندیم...

سید محمد مشرکهٔ الممالک

گفت وگوی کیهان با مهدی چمران به مناسبت ولادت شهید چمران

دکتر دست نوشته دیگری را در پشت زهر(اس) در سر مزار شهیدانوشته است:نیایش کنید تا اینگونه‌اشک‌ها اما در آن استرازی و خط خود را مشخص می‌کند، این را برای این می‌خوانم که برخی نمایندگان مجلس می‌گویند حقوق ما کم است یا پدر ما فالتا بوده و باید اینقدر حقوق بگیریم و نظایر این-

خدایا به شکرانه این پیروزی بزرگ (انقلاب اسلامی) آقای‌هاشمی‌فستجانی که از زمان رئیس مجلس بودند و حمایت‌هایی کردند که در جنگ بتوانیم با قدرت جلو برویم؛ البته اختلافات و فشارها را وارد جبهه نمی‌کردیم که بچه‌ها فقط و فقط به دشمن توجه کنند.

- **کدام بعد از وجود دکتر چمران مغفول ماند؟**

دکتر چمران با یک روز دو روز شناخته نمی‌شوند. در دنیا خیلی کم داریم افرادی که این گونه باشند، آنها هم که پیدا شدند شرایط و جایگاه شهید چمران را نداشتند و این گونه هم در انقلاب نیامدند، عوامل زیادی باعث شد که شهید نباید در این میدان، اول خواستند خدا بوده، تیوغ ذاتی خود شهید چمران بوده و آنچه باید بیش از هر چیزی به آن اشاره کرد، خلوص پرفان و همه چیز را برای خدا خواستند دکتر بوده، چون هیچ وقت برای خودش دوستان و گروهش فکر نمی‌کرد،



فرو می‌بندم می‌خواهم که هیچ چیز نداشته باشم، می‌خواهم فقط برای خدا باشم، می‌خواهم از هر شائیه خودخواهی و خودبینی به دور باشم، می‌خواهم بسوزم تا راه را روشن کنم، شهی‌ها ما سوختند تا راه را برای ما روشن کنند تا فتنه

۸۸ صورت نپذیرد، تا ۹ تا دی‌ها به ما وجود بیاید، راه روشنی که هر روز در نمازها از خدا می‌خواهیم همین راه است، شهی‌ها ما سوختند و فتنند تا ما راه را اشتباه نرویم و از طریق مستقیم الهی منحرف نشویم، پشت سر رهبری راه را دنبال کنیم و به بیراهه نرویم.

از شهید چمران وقتی که به شهادت رسید یک تفنگ کلاشینکف خوین که با خاک‌های دهلاویه در هم آمیخته بود، به ما ماند که در موزه نظامی سرداب‌های است، بسک یک جیب چریکی هم به تن داشتیم که دوستان ما آن را تکه تکه کردند و به تن تبرک و تیغین بردند و جیب‌های آن راه ما وسایلیش به من دادند، یک دست کت و شلوار هم در ساختمان نخست‌وزیری داشت؛ چون همراه با همسر این‌ها را به ما داشتیم که در سطح جهان می‌شد، او همه می‌کردند مانند پدر و خانهای ندانست و به کاخ‌ها نرفته بود.

دندان

کند و شلوارش را هم همسرش به کارکنان نخست‌وزیری داد. چند هزار جلد کتاب داشت که کتابها را با کامیون از لبنان آوردیم و در کتابخانه بنیاد شهید چمران نگهداری و اسفاده می‌کنیم. هر ۳۵ هزار تومان هم پول نقد در بانک ملی، شعبه پاسنور، واحد مجلس شورای اسلامی‌داشت، او نماینده مردم تهران بود و حقوق نماینده‌ها هم ۷ هزار تومان بود و چند ماهی که در جبهه بود حقوقش را نگرفته بود، من هم رفتم که پول را بگیرم، اما حیفم آمد گفتم بگذار بماند تا عبرتی برای آینده‌گان باشد، برای نمایندگان آینده، برای خودم که بماند بماند نمایندگانی این‌گونه بودند، الان هم پول در همان شعبه باقی ماند است و در حقیقت خویشاینی‌اش را که هفتاد و پنج خدایا! تو می‌خواهم هنگام رفتن از دنیا چیزی نداشته باشم خدا اجابت کرد.

*** در موقع شهادت یک کلاشینکف خوین آغشته به خاک دهلاویه از او**

ماند که در موزه اوست و یک لباس

چریکی که تکه‌تکه آن را برای

تبرک بردند، ۳۵ هزار تومان حقوق

پنج ماه نمایندگی‌اش هم بود که به

خطر حضور در جبهه نگرفته بود و

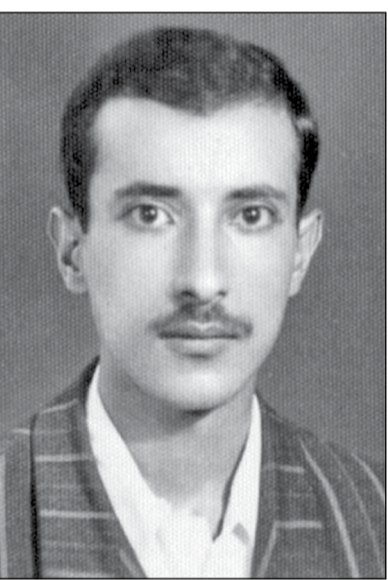
برای همیشه در بانک ماند.

کند و شلوارش را هم همسرش به کارکنان نخست‌وزیری داد. چند هزار جلد کتاب داشت که کتابها را با کامیون از لبنان آوردیم و در کتابخانه بنیاد شهید چمران نگهداری و استفاده می‌کنیم. هر ۳۵ هزار تومان هم پول نقد در بانک ملی، شعبه پاسنور، واحد مجلس شورای اسلامی‌داشت، او نماینده مردم تهران بود و حقوق نماینده‌ها هم ۷ هزار تومان بود و چند ماهی که در جبهه بود حقوقش را نگرفته بود، من هم رفتم که پول را بگیرم، اما حیفم آمد گفتم بگذار بماند تا عبرتی برای آینده‌گان باشد، برای نمایندگان آینده، برای خودم که بماند بماند نمایندگانی این‌گونه بودند، الان هم پول در همان شعبه باقی ماند است و در حقیقت خویشاینی‌اش را که هفتاد و پنج خدایا! تو می‌خواهم هنگام رفتن از دنیا چیزی نداشته باشم خدا اجابت کرد.

- **به نظر شما چگونه می‌توانیم جایگاه شهدا را بیشتر درک کنیم؟**

حالا اگرچه شهدای مدافع حرم را داریم ولی با مقایسه‌هایی که می‌شود خیلی چیزها برایشان روشن می‌شود که شهی‌ها ما واقعا چگونه بودند، فرمانده لشکری که آن قدر متواضع است که شب بتوین نیروهای خود را واکس می‌زند و جودند و با قلبم و روحم، آمدم که خود را قربانی راه تو کنم، ما آمدم تا همه حیات و هستی خود را به شکرانه این پیروزی بزرگ تقدیم تو کنم، من چیزی از نمی‌خواهم، من سربازی گننامم، من درویشی سراپا برهنم‌ام و هنگامی که چشم از جهان فروم بیاورند به خاطر اینکه به دنیا رسیده است.

با مثلا وزیر یا مسئولی که وقتی خبرنگار از او سؤالی می‌پرسد می‌کفرن او را برت می‌کند یا کلمات نامناسبی که حتی در شان یک انسان معمولی هم نیست ادا می‌کند، البته قیاس این‌ها با شهی‌ا کار درستی نیست چرا که هیچ وقت هیچ کسی را نمی‌توانیم با شهی‌ا قیاس کنیم؛ ولی به خاطر اینکه بتوانیم جایگاه افراد را بهتر بشناسیم و جایگاه شهدا را بهتر درک کنیم، باید خیلی‌های خیلی معمولی را انجام دهیم و خیلی مسائل را درک کنیم.



روزندگمان با صابرتا ایستاده بودند و سخت می‌جنگیدند و نگران خیلی از مسائل مانند تحریم و آب و نان نبودند؛ ولی عده‌ای می‌گویند مردم دیگر چند سده‌اند شهید برویم پاپ مذاکره را باز کنیم و مسائل را حل کنیم و فکر می‌کنند دشمنان ما کسانیی هستند که با چند کلمه خوش و بیش و چند تا صحبت زیاد و تبسم و لیخند به آنها می‌شود مسائل را حل کرد، در صورتی که آنها سقوط و شکست ما را می‌خواهند، آنها می‌خواهند که ما برایشان نوکری کنیم، همان گونه که خیلی از ملت‌های دیگر را به چنین وضعی کشانده‌اند و امروز آنها را می‌دوشند و به آنها آسیب می‌رسانند. شهی‌ا این را نشان دادن که باید در مقابلشان ایستاد.

صفحه ۸
یک‌شنبه ۱۹ اسفند ۱۳۹۷
۳ رجب ۱۴۴۰ - شماره ۲۳۱۴۴

قافلهٔ شوق (۳۵) منصور ایمانی

توی خطّ آب تیمور، فاصله مان با بعضی‌ها به ۴۰۰ متر نمی‌رسید و بین این دو تا خطّ آب و نیناز بود. مسئولین جنگ احتمال داده بودند دشمن مثل ماهای اول تجاوزش، دوباره از همین نقطه به خطوط دفاعی جنوب و جنوب شرق سوسنگرد مثل هویزه و دهلاویه نفوذ کند، فلذا نیروهای نامنظم واحد چمران و برخی یگان‌های ارتش، توی همین خط مستقر شده بودند که بعدا این آمورتیا را به ساید ما سیرند. فاصله ما تا پادگان حمید، نسبت به خطّ بد حدران کرده بود، ولی با وجود نبرازهای بلند، ساختمان‌های پادگان را نمی‌دیدیم. گرچه دیدن «حمید» توی چنگ دشمن، دلمان را به درد می‌آورد. در سمت چپ خاکریز «آب تیمور» حدوداً ۵۰۰ متر جلوتر، امامزاده‌ای کنار جاده خرمشهر بود که بعضی‌ها، بقعه کوچک و گنبد سبیزش را منفرج کرده بودند. آب تیمور اسم یکی از جلوی آن رد شدیم، دیدم با وجود نوسازی و توسعهٔ ایستگاه، هنوز همین اسم روی پیشانی‌اش مانده است. سال ۶۰ در مدت دو سه ماهی که اینجا بودیم، بعضی‌ها تحرک جدی و خاصی روی ما نداشتند و پشت همان آب و نیناز زمینگیر شده بودند. فقط بعضی شب‌ها برای شناسایی به سمت ما می‌آمدند که یکی دو بار، گشتی‌های خودی غافلگیرشان کرده بودند و کارشان به فرار کشیده بود. بچه‌های اطلاعات با نیروهای تخریب هم، برای برآورد تجهیزات بعضی‌ها و مین‌گذاری روی مسیرشان، می‌خواستند از خاکریز زمان رد بشوند و بروند جلو، شیش خیر می‌دادند و اسم رمز مین مان رد و بدل می‌شد، تا کلر سحر که توی تاریکی برمی‌گشتند، با دشمن‌اشتباهشان نگیریم. البته نمی‌گفتند که ما از واحد اطلاعات و عملیاتیم. موقع رفتن، سرمان را با دستشان را خنثی کنیم». الکی. بعد که چند مطلا می‌گفتند «میریم جلوی عراقی‌ها مین کاریم با دستشان را خنثی کنیم». الکی. بعد که چند صباح دیگر، سر و صدای یک عملیات ایدئانی با کوچک بلند می‌شد، می‌فهمیدیم رودست خوردیم. هر بار هم کلک مرغایی جدیدی سر هم می‌کردند. توی خط، شش هفت نفر بیچهٔ ناف رشت بودیم و کلک معروفش به نام ما ثبت شده بود، آن وقت آنها به ما کلک رشتی می‌زدند. توی جنگ از این کلک‌های خیلی خ خودی‌ها خوردیم، که جایش هم بود.

گاهی هم نیروهای شناسایی ما، سایه گشتی‌های عراقی را نزدیک خودشان می‌دیدند و حتی سینه‌به سینه می‌شدند، که هر دو طرف خودشان را به ندیدن می‌زدند و گاهی هم چاره‌ای جز درگیری نبود. یک شب سبب سبب نفر از نیروهای باسابقهٔ واحد ایدئ شناسایی به جلو فتنه بودند، کارشان گره می‌خورد. برای قصد عراقی‌ها نداشتند و اصلاً صلاح نبود که درگیر بشوند. منتهی توی تاریکی چنان با دشمنم کله به کله شده بودند که برای نجات جانشان، مجبور به دفاع و تیراندازی شده بودند. بچه‌ها توی تاریکی نیمه شب، بعد از یکی دو ساعت پیاده‌روی در منطقه‌ای ما بین خط ما و روستای دهلاویه، به پشت خاکریز عراق رسیده بودند که نگهبان بعضی آنها را می‌بیند و دیوانه وار شروع می‌کند به تیراندازی. صدای رگبار نگهبان که بلند شد، عراقی‌های دیگر هم از سنگرشان بیسرون می‌آیند و نیروهای ما را دوره می‌کنند. بچه‌ها وقتی به چز خائیکه فوری برگردند عقب، نداشتند. البته باید به آتش دشمن هم جواب می‌دادند تا دست از تعقیبشان بردار. توی این جنگ و گریز «محمدرضا چگینی» از پشتت تیر خورد و همان جا افتاد. امکان برداشتن و انتقال محمدرضا نبود. بعضی‌ها با فاصله خیلی کم، در تعقیب آن دو نفر بودند و یک لحظه توقف، مساوی بود با اسارت یا شهادتشان. به هر حال هرطور که بود، به سلامت برگشتند و گزارش ماموق را به فرمانده دادند. محمدرضا در دم شهید شده بود و پیکرش همان جا پیش پای عراقی‌ها مانده بود. بعضی‌ها می‌دانستند که نیروهای ایرانی به این راحتی دست از زخمی‌ها و جنازه‌های خودشان برنمی‌دارند و قطعا برمی‌گردند. تصورشان درست بود و ما هم می‌دانستیم که آنها از پیکر محمدرضا به عنوان تله استفاده خواهند کرد و منتظر ما هستند. شب بعد سه نفر از نیروهای زبده‌تر واحد، وسایل مثل برانکار و طناب و چیزهای دیگری برداشتند و رفتند که بدن محمدرضا را برگردانند.

بچه‌ها بعد از چهار پنج کیلومتر پیاده‌روی به محل می‌رسند و در صد متری خاکریز عراقی‌ها، پشت پوته‌های بلند و درختچه‌ها پنهان می‌شوند. با دوربین شب، نگهبان را روی سیل بند می‌دیدند که نگاهش را تیز کرده بود به سمت جلو و دور و اطراف محمدرضا را می‌پایید. پیکرش هنوز همان جا بود. توی ظلمات یکیشان سینه‌خیز تا چند قدمی‌اش می‌رود که متوجه می‌شود بدن را تله گذاری کرده‌اند. برمی‌گردد پیش بچه‌ها. کار سخت‌تر شده بود. بیشتر از یک ساعت پشت پوته‌ها منتظر می‌مانند تا بلکه موقع تعویض نگهبان‌ها بتوانند اقدامی بکنند، که این اتفاق نمی‌افتد. زمان تند می‌گذشت و چیزی به سحر نمانده بود. اگر کمینشان طول می‌کشید و هوا روشن می‌شد، دیگر نه فرصت استتار داشتند و نه امکان برگشت. گرگ و میش صبح بود که رفق بدون محمدرضا و پکر برگشتند. دو شب دیگر هم عین همین ماجرا تکرار شد و کاری از پیش نبردیم. پیکرش توی ظل آفتاب و پیش چشم بعضی‌ها مانده بود و بچه‌ها بیشتر نگران حیوانات درنده شب بودند که مبدا آسینیی به بدنش بزنند. دغدغهٔ گرمای روز را هم داشتیم. اگر جنازه چند روز دیگر هم توی بیابان می‌ماند، تجزیه می‌شد. قرار بود درزیده‌د از چشم نگهبان، اول تله را خنثی کنند و بعد طنابی به پا دست محمدرضا ببندند و به طرف خودشان بکشند. ولی خوف داشتند، بدنش تجزیه شده باشد خوانند، دست و پایش جدا شود. شب چهارم که شد، دسته جمعی دعای توسلی خودنیم جلوی خودشان توی پنجاه متری، وجعلنا خودنم و تله را خنثی کردیم. دوباره خودنم و طناب را به پایش بستیم و بعد سه نفری مسافتی کشیدیم‌ش به سمت خودمان و گذاشتیم روی برانکار». محمدرضا چگینی جوان سر بزر و کمرویی بود و ضمناً چند تا هنر داشت. طراج و خطاط بود و توی خط، نمایش‌های مذهبی و آئینی را تک نفره بازی می‌کرد. اسم ما‌ها را طوری می‌نوشت که به شکل تیربار و تفنگ و آر.بی.جی در می‌آمد و با به شکل نعلبوی و قیالهم در می‌آورد. پای خارخیز، بچه‌ها را روی جعبه مهمات می‌نشاند و با دقت به چشم و ابرو و لب‌ها خیره می‌شد و چهره‌شان را به سبک سیاهٔ قلم نقاشی می‌کرد. هی نگلهمان می‌کرد و هی قلم می‌زد. هی قلم می‌زد و هی نگاه می‌کرد. تا آنکه نگارگر ازلی و صورت‌نگر تمّ یزلی، نقشی ابدی و سرمدی از شهید محمدرضا بر لوح لاهوت زد. عشق‌بازی کار بازی نیست‌ای دل سر بیاز

زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

خاطرات راویان پیشکسوت از اردوهای راهیان نور – بخش دوم

جایی که خیلی‌هاشان مسائل شخصی و خصوصی خودشان را که تا فرد احساس نزدیکی عمیق نکند بازگو نمی‌کند را برای ما بازگو میکردند.

لبتانی‌هایی که فقط

لباس پاسداری می‌خواستند

کاروانی را بردیم مناطق که از بچه‌های لبنان بودند، از بچه‌های حزب‌الله. داخل ششان روحانی بود، دکتر بسود و عموماً تحصیل‌کرده بودند. اگر اشتباه نکنم قریب به ۱۵ یا ۱۶ نفر بودند. هویزه و مزار شهید علم الهیدی و یارانشان را رفتیم و بعد از آنجا به سمت دهلاویه و نقطه‌ای که شهید چمران زخمی شده بود رفتیم و سپس در کتکشان دادیم به سمت شلمچه و اروندکنار. زمانی که به کتکشان رسیدیم اینجا دیگر خودشان را نمی‌شناختند. وقتی به آن اسکله کنار اروند رسیدند و آن طرف را یعنی مرز ایران و عراق را دیدند، و نقل شدد برایشان که والفجر هست با چه حالت و چه اتفاقی، و با چه مقدراتی از سمت رزمندگان در این نقطه اتفاق افتاده و خروجیشان از عملیات شیرین و بزرگی که فاوا را از دست عراقی‌هایی که تا ندانان مسلح بودند و از پنجاه و دوسه کشور حمایت می‌شدند درآوردیم.

وقتی این حوادث و جریانات را برایشان تعریف می‌کردیم، از آن ۱۵ یا ۱۶ نفر پنج، شش نفرشان به من گفتند چطور این اتفاق داخل ایران افتاده؟ بچه‌های خرمی که کار بزرگ و عظیمی انجام دادند. این را کسانی می‌گفتند که خودشان سالها در کتک مقاومت و دفاع‌اند. و جالب بود برای من که هر کتک می‌خواستند اسم حضرت آقا را بیاورند با لفظ عربی می‌گفتند اسم اللام‌خانه‌ای و هیچ وقت به لفظی دیگه جز الامام ایشان را خطاب نمی‌کردند. آخر هم که می‌خواستیم برایشان یک هدیه‌ای بخریم با خودمان فکر کردیم که چه چیزی برایشان شیرین است. برایشان شیرین باشد؟ وقتی از خودشان سؤال کردیم به اتفاق ما اینها را به وضوح می‌دیدیم و دقیقاً لمس می‌کردیم. بچه‌های حضرت‌الله می‌خواستند از ایران به یادگار نزدیکی‌شان با بچه‌های رای خود دیگری میشد تا

تقاضای جالب بازدیدکنندگان خارجی در مناطق عملیاتی

داود مودنیان

جان شیرین را کف دست می‌گیرد

و می‌زند به اروند

به وقت ده‌شنبه، دانش‌جو‌ها، دانش‌آموزان و جوانها را مثلا و منطقه الفجر ۸، کنار رودخانه اروند می‌بردیم و از غواص‌هایی که داخل آن رودخانه غرق شدند تا عملیات موفق بشود، بخاطر اینکه سرپل گبری بکنند و آن طرف آب بروند، وقتی این خاطرات را برایشان تعریف می‌کردیم اکثرشان کنار اروند می‌نستند. که الان نزدیک آن نوجوان یا جوان بسیجی را می‌شناسم. وقتی تصور میکردند که چه اتفاقی افتاده که فرد جان شیرین را کف دست می‌گیرد و میرود داخل آب و حرکت می‌کند؟ همان جا از آن روحیه شہری خودشن، از آن روحیه دانشجویی و فداکاری بودیم. ما اینها را به وضوح می‌دیدیم و دقیقاً لمس می‌کردیم. نوع صحبت با دانشمنان با ما تغییر میکرد. احساس نزدیکی‌شان با بچه‌های رای خود دیگری میشد تا